

**دخترکی که ابری به بزرگی
برج ایفل را بلعیده بود**



ادبیات جهان - ۱۶۹
رمان - ۱۴۴

-
- سرشناسه:** پوئرتولا، رومن، ۱۹۷۵-م.
- عنوان و نام پدیدآور:** دخترکی که ابری به بزرگی برج ایفل را بلعیده بود/رومن پوئرتولاس؛ ترجمه ابوالفضل الله دادی.
- مشخصات نشر:** تهران: ققنوس، ۱۳۹۷.
- مشخصات ظاهری:** ۲۷۹ ص.
- فروست:** ادبیات جهان؛ ۱۶۹. زمان؛ ۱۴۴.
- شابک:** ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۴۱۸-۶
- وضعیت فهرست نویسی:** فیبا
- یادداشت:** عنوان اصلی: *La petite fille qui avait avalé un nuage grand comme la tour Eiffel.*, c2015.
- موضوع:** داستان‌های فرانسه - قرن ۲۱ م.
- موضوع:** French fiction--21st century
- شناسه افزوده:** الله دادی، ابوالفضل، ۱۳۶۱-، مترجم
- رده بندی کنگره:** PQ ۲۷۰۳/۹د۳ ۱۳۹۶
- رده بندی دیویی:** ۸۴۳/۹۲
- شماره کتاب شناسی ملی:** ۵۰۱۳۵۰۷
-

**دخترکی که ابری به بزرگی
برج ایفل را بلعیده بود**



رومن پوئرتولاس
ترجمه ابوالفضل الله دادی

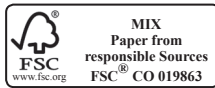
این کتاب ترجمه‌ای است از:

**La Petite Fille qui avait avalé
un nuage grand comme la tour Eiffel**

© Editions Le Dilettante, 2015

Romain Puértolas

© حق چاپ فارسی این کتاب را انتشارات لودیلتان
به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.
تمام حقوق محفوظ است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

رومن پوئرتولاس

دخترکی که ابری به بزرگی

برج ایفل را بلعیده بود

ترجمه ابو الفضل اللهدادی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۴۱۸ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 418 - 6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۵۰۰۰ تومان

برای پاتریشیا، تنها نقطه ثابت من در دنیا.

ر.پ

به نداء،

که برای به دست آوردن پسرکش به دلِ ابرها زد.

مترجم

این داستان کاملاً واقعی است زیرا من همه آن را از خودم درآورده‌ام.
بوریس ویان^۱

قلب تا حدودی مثل پاکت نامه‌ای بزرگ است.
پروویدانس دوپووا^۲

بخش اول
یک پستی زن و فهم کاملاً خاص
اواز سس مایونز و زندگی

وقتی وارد سالن آرایشگر پیر شدم، نخستین کلمه‌ای که بر زبان آورد، دستوری کوتاه و قاطع شایسته یک افسر نازی بود. یا شایسته آرایشگری پیر.

«بشین!»

من مطیع دستورش را اجرا کردم قبل از این‌که او با قیچی اش آن را عملی کند.

سپس حتی بدون این‌که منتظر شود تا بدانند من با چه مدل مویی می‌خواستم از آرایشگاهش خارج شوم یا دقیقاً با چه مدلی نمی‌خواستم از آن‌جا بیرون بروم، رقصش را دور سرم آغاز کرد. مگر تا به حال با موهای فربری نافرمان مردی دورگه سروکار داشته‌؟ قرار نبود مایوس شود.

برای این‌که سر صحبت را باز و جوی دوستانه بین خودمان ایجاد کنم پرسیدم: «می‌خواین براتون یه داستان باورنکردنی تعریف کنم؟»

«تا وقتی سرتون رو تکون نمی‌دین هرچی می‌خواین بگین. آخرش

گوشتون رو می‌بُرم.»

آن «هرچی می‌خواین بگین» را قدمی بزرگ و دعوتی به گفتگو، مسالمت اجتماعی و تفاهم بین برادران جامعه انسانی برداشت کردم و

همزمان سعی کردم به سریع‌ترین شکل ممکن و طبق همان توافق برادری، تهدید ناقص شدن عضو شنیداری‌ام را از یاد ببرم.

«خُب پس، یه روز پستیچی من که زنه و البته زن جذابی، سروکله‌ش تو برج مراقبتی که اون جا کار می‌کنم پیدا شد و گفت: 'آقای ماشن^۱ (فامیلی منه)، باید به من اجازه پرواز بدین. می‌دونم درخواستم ممکنه به نظرتون عجیب باشه ولی همینه. خیلی سؤال نپرسین. از وقتی همه این چیزا شروع شد من از سؤال کردن دست کشیدم. فقط خواهش می‌کنم بهم اجازه پرواز از فرودگاهتون رو بدین.' از نظر من خودِ درخواستش خیلی هم عجیب نبود. گاهی شکست خورده‌های خاصِ مدرسه‌های هوانوردی روبه‌رو می‌دیدم که دلشون می‌خواست به مسئولیت خودشون ساعت‌ها پرواز کنن. اما چیزی که من رو متعجب کرد این بود که تا پیش از این هیچ‌وقت در مورد ذوق و شوقش برای هوانوردی با من حرف نزده بود. خُب ما هیچ موقع نه فرصت زیادی برای گپ زدن داشتیم و نه حتی برای دیدن همدیگه (من ساعت‌های روز و شب رو به هم می‌دوزم) ولی به هر حال. معمولاً دیدن اون محدود می‌شد به این‌که با رنو چهار زردِ قدیمی‌ش بسته پستی برام بیاره. هیچ‌وقت نیومده بود سرکار من رو ببینه. حیف، چون دختر خوشگلی بود. در حالت طبیعی دوشیزه، برای این نوع درخواست‌ها شما رو به دفتر برنامه‌های پرواز راهنمایی می‌کردم. مشکل اینه که امروز ترافیک هوایی با این ابرِ خاکسترِ کوفتی آشفته شده و ما نمی‌تونیم مسئولیت پروازهای خصوصی رو بر عهده بگیریم. متأسفم.' با دیدن قیافه پکرش (قیافه پکرِ خیلی قشنگی داشت و همین قلبم رو به درد آورد)، وانمود کردم به وضعیش علاقه‌مند هستم: 'شما با چی پرواز می‌کنین؟ سسنا؟^۲ پی‌پر؟^۳ خیلی تردید داشت. کاملاً مشخص بود معذبه

1. Machin 2. Cessna 3. Piper

و سؤال من ناراحتش کرده. 'دقیقاً به همین خاطر که درخواست من عجیبه. من با هواپیما پرواز نمی‌کنم. تنها می‌پریم.' 'بله، فهمیدم، منظور تون اینه که بدون مربی آموزشی.' 'نه، نه، منظورم اینه کاملاً تنها، بدون وسیله، این جور.' 'دستهاش رو بالای سرش برد و مثل یه بالرین دور خودش چرخید. راستی بهتون گفتم لباس شنا تنش بود؟'

آرایشگر که حالا سرگرم جنگ با موهای فرفری ام بود پاسخ داد: «این مسئله جزئی رو حذف کردین. قبلاً فکر می‌کردم یه مأمور کنترل ترافیک هوایی زندگی خوبی داره ولی این که قوز بالا قوزه!»

حق با پیرمرد بود. سوزن‌بان آسمان اورلی^۱ بودن جای زیادی برای گله کردن نداشت. حتی اگر گاهی می‌توانستیم ناغافل اعتصاب مختصری راه بیندازیم؛ آن هم فقط برای این که مردم ما را در طول جشن‌ها فراموش نکنند. حرفم را از سر گرفتم: «خُب، اون مایوی دوتیکه گلداری پوشیده بود. زنی بسیار زیبا. 'من نمی‌خوام عبور و مرور شما رو به هم بریزم آقای مأمور کنترل، فقط می‌خوام من رو هم مثل یه هواپیمای اضافه در نظر بگیرین. خیلی بالا نمی‌پریم که ابر خاکستر آزارم بده. اگه باید عوارض فرودگاهی پرداخت بشه هم مشکلی نیست، بفرمایین.' اسکناسی پنجاه یورویی که نمی‌دونم از کجا بیرون کشید به طرفم گرفت. به هر حال اسکناس رو از کیف رودوشی چرم بزرگش بیرون نیارده چون با خودش همچین چیزی نداشت. تعجب کردم. اصلاً از داستانش سر در نمی‌آوردم ولی ظاهر خیلی قاطعی داشت. یعنی داشت به من می‌گفت می‌تونه واقعاً پرواز کنه؟ مثل سوپرمن یا مری پایپنز؟^۲ چند ثانیه فکر کردم آقای پستچی، یعنی خانم پستچی من، عقلش رو از دست داده.»

«اگه بخوام خلاصه کنم، پستچی شما که یه خانمه، یه روز سر و کله‌ش

تو برج مراقبتون پیدا می شه، اونم با لباس شنا، در حالی که نزدیکترین ساحل صدها کیلومتر فاصله داره، بعد دست هاش رو مثل مرغ به هم می زنه و ازتون اجازه پرواز از فرودگاهتون رو می خواد.»

«خیلی خلاصه خوبیه، بله.»

مرد شانه را با روپوشش پاک کرد، بعد آن را دوباره در موهای آشفته و ماریچ من فرورد و آهی کشید: «اون وقت پستی من فقط برام قبض می آره...»

در دست دیگرس برخورد تیغه های قیچی به همدیگر، بدون توقف و مثل چنگال های سگی روی پاکتی یا چنگال های همستری در چرخ، صدا می دادند.

رفتارش همه جوره نشان می داد کلمه ای از آن چیزی را که داشتم برایش تعریف می کردم باور نکرده است. نمی شد او را به این خاطر سرزنش کرد.

احتمالاً برای این که بفهمد تخیل هذیان آمیزم تا کجا می تواند پیش برود از من پرسید: «خُب، شما چی کار کردین؟»

«شما اگه جای من بودین چی کار می کردین؟»

«نمی دونم، من که تو هواپیمایی کار نمی کنم. عادت من ندارم زن های خوشگل با اون جور لباس ها رو توی آرایشگاه ببینم.»

شوخی های غرغروی پیر را نادیده گرفتم و حرفم را ادامه دادم: «دستپاچه شده بودم.»

با تمسخر پاسخ داد: «فکر می کردم هیچی نمی تونه مأمور کنترل هوایی رو دستپاچه کنه! مگه برای همین کار به شما حقوق نمی دن؟»

«این دیدگاه یه کم زیاده رویه. به هر حال ما که ماشین نیستیم! خلاصه با چشم های عروسکی ش بهم نگاه کرد و گفت: 'اسم من پرویدانسه،

پروویدانس دوپووا.^۱ بعد منتظر موند تا حرف‌هاش کمی روی من تأثیر بذاره. انگار آخرین فشنگش رو هم شلیک کرد. فکر می‌کنم اسمش رو به من گفت تا دیگه بهش مثل یه پستیچی ساده نگاه نکنم. اون قدر گیج شده بودم که چند ثانیه‌ای حتی به این فکر کردم که... خُب می‌دونین، اون دختریه که شاید می‌تونستم باهاش ماجراییی داشته باشم ولی متوجه نشده بودم. تو دورهٔ جوونی‌م موفقیت‌های کوچیک خودم رو داشتم... ولی تردیدی نبود که، حتی بدون کلاه کاسکت و جلیقهٔ آبیِ ملوانی از مُدافتاده‌ش، اون دخترِ جذابِ عالی همون پستیچی من بود.»

چند ثانیه‌ای می‌شد که آرایشگر شانه و قیچی‌اش را از موهای فرفری من بیرون کشیده و آن‌ها را در هوا معلق نگه داشته بود.

وسایلش را روی طاقچهٔ شیشه‌ای جلو من گذاشت، انگار ناگهان به شدت خسته باشد، با تعجب گفت: «شما الآن گفتین پروویدانس دوپووا؟ خانم پروویدانس دوپووا؟»

اولین بار بود که از وقتی آن گفتگو را شروع کرده بودیم، یعنی از وقتی من یک‌تنه شروع به حرف زدن کرده بودم، نشانه‌ای از علاقه از خودش نشان می‌داد: «منظورتون زنیه که همهٔ روزنامه‌ها در موردش حرف زده‌ن؟ همونی که پرواز کرده؟»

با تعجب از این‌که او را می‌شناسد پاسخ دادم: «خودشه. خُب البته اون لحظه از نظر من فقط پستیچی م بود. بمب جذاب رنو چهار زرد.»

آرایشگر خودش را روی صندلی خالی‌ای انداخت که کنار من قرار داشت. انگار چند لحظه قبل ایستگاهی فضایی روی شانه‌هایش فرود آمده بود.

نگاهش جایی بین سنگفرش‌های سفید و سیاه آرایشگاهش گم شد و

۱. (Providence) به معنای «مشیت الهی» و «pois» به معنای «نخود فرنگی» است. م.

گفت: «اون روز خاطرات تلخی رو یادم می‌آره. برادرم رو تو حادثه هوایی از دست دادم. دقیقاً همون روزی که این پروویدانس دوپوواي مشهور به خاطر اون اتفاق عجیب سر زبون‌ها افتاد. پُل،^۱ برادر بزرگم. چند روزی برای تعطیلات تابستونی رفته بود. تعطیلات کوتاهی که هیچ‌وقت تصور نمی‌کرد اون قدر... بلند باشه. تعطیلاتی که تموم نشه. صد و شصت و دو تا مسافر. هیچ‌کدوم زنده نمودن. مثل همه فکر می‌کردم اختیار هواپیما دست یه نیروی غیبیه. حتماً اون روز دیر به محل ثبت رسیده.»

مرد سرش را بالا آورد. نور امیدی دوباره در چشم‌هایش ظاهر شد. «حُب از چیزهای شاد حرف بزنیم. بگین بینم آیا اون زن واقعاً پرواز کرد؟ منظورم اینه شما این پروویدانس دوپووا رو دیدین که پرواز کنه؟ این رو تو مطبوعات خوندم ولی اون‌ها چیزهای احمقانه زیاد می‌گن... دوست دارم واقعیت رو بدونم، فقط واقعیت.»

«رسانه‌ها اون‌جا نبودن. بعداً اومدن سراغ ماجرا و بزرگش کردن و احمقانه‌ترین شایعه‌ها شد خوراکشون. حتی دیدم نوشتن پروویدانس توی رنوی زردش تا مراکش پرواز کرده و با یه ابر تصادف کرده! چیزی که البته خیلی هم دور از واقعیت نیست ولی دقیق نیست. من خودم الآن واقعیتی رو که اون روز تو اورلی اتفاق افتاد براتون تعریف می‌کنم. باورکنین این چیزی جز بخش پیدای کوه یخ نیست. این‌که پستیچی من چطور به اون‌جا رسید و چیزی که بعداً اتفاق افتاد شاید حتی تأثیرگذارتر باشه؛ طوری که تو روح فقیر و شکاک من همه‌چیز زیر سؤال رفت. دوست دارین بشنوین؟»

آرایشگر با دستش آرایشگاه خالی را نشان داد و با تمسخر گفت: «همون‌طور که می‌بینین جمعیت زیادی این‌جا هستن ولی به هر حال من هم می‌تونم استراحت کوچیکی به خودم بدم.»

پیرمرد در حالی که در عطش دانستن همه چیز می سوخت با بی تفاوتی
تصنعی ای اضافه کرد: «بفرمایید، این ماجرا فرق داره با داستان های
همیشگی ازدواج یا مراسم غسل تعمید که مشتری هام هر بار می آن یه
صفایی به شینیون هاشون بدن برام تعریف می کنن.»
و من همه چیز را برایش تعریف کردم...

روزی که پروویدانس راه رفتن را یاد گرفت، بلافاصله فهمید همان‌جا متوقف نخواهد شد. چرا که جاه‌طلبی‌هایش فکر چیزهای دیگری را در سرش می‌انداخت و این موفقیت چشمگیر، که خب دقیقاً می‌شد نام موفقیت را رویش گذاشت، تنها آغاز مجموعه‌ای طولانی شامل دویدن، پریدن و شنا کردن بود. جسم انسان، این ماشین شگفت‌انگیز، قابلیت‌های فیزیکی حیرت‌آوری داشت که به او اجازه می‌داد در زندگی‌اش پیش برود؛ هم به معنای حقیقی و هم مجازی.

از هفت ماهگی و وقتی قدش شصت و هشت سانتیمتر و نیم بود، عطش کشف دنیا با چشم‌های خودش (بیشتر با پاهای خودش) تحریک می‌کرد. پدر و مادرش که هر دو در معتبرترین بیمارستان‌های اطفال فرانسه پزشک بودند تعجب کردند. طی تجربه طولانی‌شان در زمینه پزشکی، هرگز با چنین موردی برخورد نکرده بودند. علاوه بر این فرزند خودشان بود که چنین چیزی را به آن‌ها نشان می‌داد و با همه انرژی نوزادی چندماهه، که برجی مکعبی را خراب می‌کند، تمام فرضیه‌های

زیبایشان در مورد یادگیری راه رفتن را زیر و رو می‌کرد. چطور ممکن بود تنها دخترشان در چنین سن کمی نخستین قدم‌هایش را بردارد؟ چطور استخوان‌بندی پاهایش می‌توانست به این زودی آن جسم کوچک بودای خندان پُر از درزگیر را تاب بیاورد؟ آیا این مسئله ارتباطی به شش انگشت پای راستش داشت؟ سؤال‌های بسیاری بود که نادیا^۱ و ژان کلود^۲ نه در آن لحظه و نه بعدها نتوانستند پاسخی برای آن‌ها بیابند. از آن ماجرا هیچ سر در نمی‌آوردند و سرانجام آن را پذیرفتند. مادرش بلافاصله او را معاینه کرده بود. پدرش حتی از او نوار مغزی گرفته بود. اما هیچ اتفاقی نیفتاده بود. همه چیز طبیعی به نظر می‌رسید. این‌گونه بود، همین. پروویدانس کوچک آن‌ها در هفت ماهگی راه افتاده بود. نقطه. پروویدانس دخترکی عجول بود.

البته قطعاً تمام آنچه آن‌ها می‌توانستند در آن دورهٔ عجیب تجربه کنند در برابر احساسی که می‌بایست همچون سونامی، آن روز تابستان سی و پنج سال بعد آن‌ها را در خود غرق کند، هیچ بود؛ وقتی دخترشان متقاعد شد پرواز یاد بگیرد.

موقعیت: فرودگاه اورلی (فرانسه)
فاصله قلبی[®] ۱: ۲۱۰۵ کیلومتر

بنابراین فهمیدید در لحظه‌ای که آن اتفاق باورنکردنی شروع شد، پروویدانس سی و پنج سال و هفت ماه داشت. زنی که همه چیزش کاملاً معمولی بود، اگرچه پای راستش به طرز عجیبی شش انگشت داشت و اسم کوچکش برای کسی که اصالتاً اهل ایالات متحده نبود چندان معمول به نظر نمی‌رسید، در دهکده‌ای در جنوب پاریس زندگی می‌کرد که کاملاً معمولی بود و شغلی داشت کاملاً معمولی.
او پستچی بود.

درست است که آکادمی فرانسه از چندین سال قبل اجازه استفاده از

۱. اختراع ثبت شده پرفسور الن ژوفر (از مرکز پژوهش‌های علمی فرانسه) که به واسطه آن می‌توان فاصله دو قلبی را محاسبه کرد که همدیگر را دوست دارند. در این مورد این‌جا، منظور فاصله بین پروویدانس و زهراست. میزان خطا سه متر و پنجاه و شش سانتیمتر.

صورت مؤنث کلمهٔ پستیچی^۱ را صادر کرده بود، اما پروویدانس که به هر حال نسبت به شغلش، اسم کوچکش کاملاً به او می‌آمد ترجیح می‌داد از صورت مذکر کلمه^۲ استفاده کند. عادت کرده بود که همین نکته را به او تذکر دهند. از نظر او این مؤنث‌سازی کار خوبی بود و خوشحال بود برخی تحقق همهٔ عمر رفته در راه مبارزه به سود دعوای فمینیستی را در این چهار حرف می‌بینند اما مسئلهٔ او این نبود. همین. زیرا پانصد سالی می‌شد که پستیچی‌های زن کار می‌کردند و صورت مؤنث کلمهٔ پستیچی همه‌اش سی سال بود که وجود داشت. حتی امروز هم همچنان به گوش مردم غریب بود و گاهی آن را با کلمات دیگری اشتباه می‌گرفتند که معنای هنرمند^۳ یا مرتاض^۴ می‌داد! بنابراین با گفتن صورت مذکر کلمهٔ پستیچی، در بیان توضیحات طولانی، حرف زدن و زمان صرفه‌جویی می‌کرد؛ خوب زنی عجزول از نوع او که یاد گرفته بود در هفت‌ماهگی راه برود نمی‌توانست از این نکته چشمپوشی کند.

به همین دلیل، آن روز صبح که جلو پیشخانِ پلیسِ مرزی فرودگاه اورلی سرپا ایستاده بود و داشت برگهٔ کوچک اطلاعاتش را برای اقامت در مراکش پُر می‌کرد، کاملاً طبیعی بود که در جای مربوط به شغل صورت مذکر کلمهٔ پستیچی را بنویسد.

این پاسخ به نظر با طبع مأمور خویشتنداری که برگه را بازبینی کرد جور نبود؛ مسئله‌ای که بلافاصله منعکس شد در چهره‌اش؛ که با لوازم آرایشی ارزاقیمت به طرز ناشیانه‌ای نقاشی شده بود. مأمور از آن دسته زن‌هایی بود که هیچ فرصتی را برای یادآوری جایگاه زنانه‌اش از دست نمی‌داد؛ بیشتر هم به دیگر زن‌هایی که به نظر می‌رسید جایگاه زنانهٔ خویش را فراموش کرده‌اند. اما خانم پلیس که بیشتر به مرد ژاندارمی

1. factrice 2. facteur 3. actrice 4. fakir

سبیلو شباهت داشت آن روز صبح اصلاح گودی دماغش را از قلم انداخته و جایگاه زنانه اش کاملاً تنزل یافته بود.

«شما صورت مذکر کلمه پستیچی رو نوشتین.»

«بله، من همین هستم.»

«حالا دیگه می تونیم صورت مؤنث کلمه پستیچی رو به کار ببریم.»

«خوبه.»

«این رو به این دلیل بهتون می گم چون برای یه زن نوشتن صورت مذکر کلمه پستیچی مشکوکه. وقتی برگه شما رو می خونم، انتظار دارن یه مرد روبه روشون باشه و خُب وقتی بهتون نگاه می کنن یه زن می بینن. این گیج کننده ست و ما هم تو اداره پلیس خیلی از چیزهای گیج کننده خوشمون نمی آد، می فهمین که منظورم چیه؟ به خاطر خودتون می گم. من بهتون اجازه می دم سوار بشین اما دلم نمی خواد تو کنترل ورودی مراکش جلوتون رو بگیرن چون جای صورت مؤنث کلمه پستیچی صورت مذکرش رو نوشتین. اتفاق احمقانه ای می شه. می دونین اون ها آدم های عجیب غریبی هستن. اون جا برابری جنسیتی خیلی تو تخصصشون نیست. تخصص اون ها بیشتر کنده کاری روی زیر سیگاری ... یا میل کوسنی چرمیه.»

پروویدانس با خودش فکر کرد: «حتماً وقتی زن هستیم و موهای سیاه پریشان بالای لب هامون داریم گیج کننده نیست!» باورکردنی نبود! زن پشمالو به خودش اجازه می داد به او درس هایی مربوط به جنسیتش بدهد. آیا مثل سال های سی، گذاشتن سیل در اداره پلیس اجباری شده بود؟ یا آن خانم مأمور خواسته بود از مُدی پیروی کند که برنده بزرگ و ریشوی یوروویژن ۲۰۱۴ به راه انداخته بود؟

برگه اش را قاطعانه دوباره برداشت، موضوع مورد اختلاف را با

خودنویس تصحیح کرد و فقط زیر لب تکرار کرد: «بله، این اتفاق احمقانه خواهد بود.»

بهتر بود زیاد ابهام ایجاد نمی‌کرد. وقتی غلط اصلاح شد، برگه را دوباره به سوی کونچیتا ورست^۱ گرفت که اونیفرم پلیس بر تن داشت. مأمور پلیس به شوخی گفت: «این بهتره. مثل یه نامه تو اداره پست از کنترل رد می‌شین. البته اصلاً نمی‌دونم چرا چونه زدیم چون حتی نمی‌دونم شما می‌تونین به اون جا برسین یا نه.»

«یعنی چی؟»

«به خاطر ابر خاکستر دارن یکی یکی پروازها رو لغو می‌کنن.»

«ابر خاکستر؟»

«خبر ندارین؟ یه آتشفشان تو ایسلند^۲ بیدار شده. یه بار هم که داریم می‌شنویم در مورد ایسلند حرف می‌زنن... باید با آتشفشانسون حال ما رو بگیرن!»

با گفتن این حرف، زن با چنان خشونت پای برگه او را مهر زد که لحظه‌ای سبیلش را لرزاند، سپس آن را به دست مسافر داد (برگه را، نه سبیل را).

پلیس عصبانی حرفش را از سر گرفت: «می‌دونین این آتشفشان آخرین بار کی بیدار شده؟»

پروویدانس گفت: «نمی‌دونم. پنجاه سال قبل؟»

«بیشتر.»

«هفتاد؟»

۱. «کونچیتا ورست» که نام واقعی او «توم نوی ویرت» است سال ۲۰۱۴ در مسابقات یوروویژن در مقام نخست ایستاد. کونچیتا خود را هنرمندی بدل‌پوش معرفی کرد و گفت نه مرد است و نه زن. او با لباس و آرایش زنانه بر صحنه یوروویژن ظاهر شد، در حالی که ریش هم داشت. — م.

«بیشتر.»

پستیچی که احساس می‌کرد باید مبلغ کل ویتترین برنامه ژوست پری^۱ را حدس بزند با تعجب گفت: «صد؟»
مأمور خنده عصبی کوتاهی سرداد با ظاهری که نشان می‌داد مخاطبش کاملاً از واقعیت فاصله دارد.

برای این‌که زحمتش را کم کند گفت: «۹۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح! تو اخبار گفتن. متوجه هستین؟ و اون وقت یهو این جور بیدار می‌شه. ای بابا، ولی من بهتون می‌گم واقعاً همه‌چی برای اینه که حال ما رو بگیره! حتی اسمش رو هم طوری ساختن که حال ما رو بگیره. Theistareykjarbunga. فکر نمی‌کنین ایسلندی‌ها دنیا رو دست انداختن؟»
«این تاتا کابونگا^۲ تو ایسلنده؟»

«بله. به نظر شما این اسم خیلی ایسلندی نیست؟»

«اعتراف می‌کنم که بیشتر انگار آفریقاییه.»

«منم به همین فکر کردم ولی آفریقایی باشه یا نه، امیدوارم بخت با شما یار باشه. و ماشین بونگا^۳ مانع رفتن شما نشه.»
«من باید حتماً امروز صبح راهی مراکش بشم.»

چیزی نمانده بود پستیچی اضافه کند مسئله مرگ و زندگی در میان است اما جلو خودش را گرفت. احتمالاً خانم پلیس این حرف را مشکوک تشخیص می‌داد.

۱. Juste Prix: مسابقه‌ای تلویزیونی که از شبکه تی اف ۱ پخش می‌شود. - م.

2. Tatakabounga 3. machinbounga

پائولو کوئیلو^۱ رمانی دارد به نام کنار رودخانه پیدرا نشستم و گریستم. پروویدانس کنار ترمینال جنوب فرودگاه اورلی روی چمدان صورتی اش نشست و گریه کرد.

وقتی متوجه شد جای کیف دستی اش، کیسه پلاستیکی کارفور^۲ پُر از زباله را دستش گرفته و آورده گریه اش شدیدتر شد. انگار کیسه بر سرش فریاد می زد که از بیدارباش ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه صبح جان سالم به در نخواهد برد. پستیچی که حالتی از انزجار در صورتش دیده می شد، به سرعت شیطانکی که از جعبه اش خارج می شود از جایش برخاست و خودش را از سر آن خلاص کرد انگار بمبی بود در نخستین سطل زباله شفاف مدل ویژی پیرات^۳ که از آن جا می گذشت. چطور توانسته بود با آن کیسه تا آن جا برسد بدون این که متوجه شود؟ خستگی باعث شده بوی غیرمعمول کیسه را کاملاً از یاد ببرد. آشفته از این فکر که کیف دستی اش را در خانه جا گذاشته با خودش فکر کرد که خستگی

1. Paulo Coelho 2. Carrefour 3. Vigipirate

می‌تواند ما را به کارهای عجیب و غریبی وادارد. وقتی دید کیف‌دستی به بازوی دیگرش آویزان است خیالش راحت شد. مردم زباله‌ها را پایین و سپس در نهایت آن‌ها را با خودشان به مسافرت می‌برند.

پروویدانس دوباره ژست اندیشه‌گر موزهٔ رودن^۱ روی چمدان صورتی را گرفت. حق با خانم پلیس سبیلو بود. نیمی از پروازها به دلیل ابر خاکستر لعنتی‌ای لغو شده بود که شب گذشته آتشفشان ایسلندی در حال فورانی بیرون داده بود. در این دوران مبارزه با مصرف دخانیات همین را کم داشتیم! و به نظر نمی‌رسید آن وضعیت به این زودی‌ها درست شود. تا چند ساعت آینده ممکن بود کل فرودگاه را تعطیل کنند و با این اتفاق همهٔ امیدهای پروویدانس دود می‌شد و به هوا می‌رفت.

چطور ابری می‌توانست آن‌قدر مهیب باشد؟

چطور گلولهٔ پنبه‌ای بزرگ و گوسفند خاکستری چاقی می‌توانست به ماشین‌هایی چنان پیچیده آسیب برساند؟ انگار به اندازهٔ ابر رادیواکتیو چرنوبیل خطرناک بود که چندین سال قبل آسمان اروپا را درنوردیده و سر راهش چند کودک را به نواغ پیانو (با سه دست) یا نوازنده‌های چیره‌دست قاشقک (با چهار بیضه) تغییر داده بود تا این‌که به شکلی معجزه‌آسا بالای مرز فرانسه متوقف شد. نکند ویزا نداشت؟

مجریان اخبار تلویزیونی که از مونیتورهای فرودگاه پخش می‌شد تأیید می‌کردند که اگر آن‌ها رنج عبور از آن تودهٔ خاکستر را به خود بدهند، همهٔ هواپیماها ممکن است سقوط کنند و حتی از دیدرس رادارها به همان سرعتی ناپدید شوند که یک شورت در شب نشینی لری فلینت.^۲ نگرانی از مثلث برمودا دوباره ظاهر شده بود. این ماستودون‌های غول‌پیکر که ذرات ریز دود منقرضشان می‌کرد. احمقانه بود. داود علیه جالوت.